

به نام خدا

شهر بازی گم شده

مؤلف :

حنانه مسعودی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran-journals.com



سرشناسه: مسعودی، حنا، ۱۳۹۰
عنوان و نام پدیدآورگان: شهر بازی گم شده/ مولف: حنا مسعودی
مشخصات نشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۴۷۳-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: شهر بازی گم شده - داستان
رده بندی کنگره: TP ۹۸۳
رده بندی دیویی: ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۷۴۵۲۱۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

نام کتاب: شهر بازی گم شده
مولف: حنا مسعودی
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۵
چاپ: زبرجد
قیمت: ۳۸۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۴۷۳-۲
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran-peersite.com



فهرست

مقدمه	۷
فصل اول: صندوقچه در انباری	۹
فصل دوم: نقشه‌ای باستانی	۱۳
فصل سوم: افسانه شهر بازی گم‌شده	۱۷
فصل چهارم: تصمیم بزرگ	۲۱
فصل پنجم: آماده شدن برای سفر	۲۵
فصل ششم: خداحافظی با خانه	۲۷
فصل هفتم: جاده مه‌آلود	۲۹
فصل هشتم: نخستین نشانه	۳۱
فصل نهم: پیرمرد مرموز	۳۵
فصل دهم: رمز روی سنگ	۳۹
فصل یازدهم: جنگل زمزمه‌ها	۴۳
فصل دوازدهم: صدای عجیب شبانه	۴۷
فصل سیزدهم: پل شکسته	۵۳
فصل چهاردهم: رودخانه خروشان	۵۷
فصل پانزدهم: غار پنهان	۶۱
فصل شانزدهم: نقاشی‌های دیواری	۶۵
فصل هفدهم: اتاق اسرار	۶۹
فصل هجدهم: فرار از اتاق اسرار	۷۳
فصل نوزدهم: راهی به سرزمین آینه‌ها	۷۷

فصل بیستم: دروازه آینه‌ها	۸۱
فصل بیست و یکم: همزادها	۸۵
فصل بیست و دوم: آزمون حقیقت	۸۹
فصل بیست و سوم: دوست گمشده	۹۳
فصل بیست و چهارم: شهر انعکاس‌ها	۹۹
فصل بیست و پنجم: سایه‌های شکسته	۱۰۵
فصل بیست و ششم: برج نور	۱۱۱
فصل بیست و هفتم: نبرد در برج نور	۱۱۵
فصل بیست و هشتم: قصر هزار پنجره	۱۱۹
فصل بیست و نهم: مردی از گذشته	۱۲۳
فصل سی‌ام: دژ سایه‌ها	۱۲۹
فصل سی و یکم: نگهبان دژ	۱۳۵
فصل سی و دوم: درون تاریک	۱۳۹
فصل سی و سوم: بیداری پادشاه سایه‌ها	۱۴۵
فصل سی و چهارم: نقشه ستاره نقره‌ای	۱۵۱
فصل سی و پنجم: سرزمین ابرهای سرگردان	۱۵۵
فصل سی و ششم: شکارچی سایه‌ها	۱۵۹
فصل سی و هفتم: برج ستاره نقره‌ای	۱۶۳
فصل سی و هشتم: انتخاب قلب	۱۶۷
فصل سی و نهم: آخرین سرنخ	۱۷۱
فصل چهلم: جزیره فراموش‌شدگان	۱۷۷

فصل چهل و یکم: نگهبان زمان	۱۸۱
فصل چهل و دوم: چهار مسیر، یک سرنوشت	۱۸۷
فصل چهل و سوم: سایه بر فراز برج زمان	۱۹۳
فصل چهل و چهارم: پادشاه سایه‌ها	۱۹۷
فصل چهل و پنجم: دروازه ستارگان	۲۰۱
فصل چهل و ششم: نگهبانان جدید	۲۰۵
فصل چهل و هفتم: قلب ستاره	۲۰۹
فصل چهل و نهم: آخرین انتخاب	۲۱۷
فصل پنجاهم: شهر بازی گم‌شده	۲۲۱

مقدمه

بعضی رازها آن قدر قدیمی اند که همه فکر می کنند فقط یک افسانه هستند، بعضی مکان ها آن قدر دور و فراموش شده اند که هیچ کس باور نمی کند واقعاً وجود داشته باشند.

اما اگر روزی نقشه ای اسرارآمیز پیدا شود که از شهری پنهان خبر دهد چه؟

شهری که سال ها در میان افسانه ها گم شده و سرنوشت آن به دست چند ماجراجوی شجاع گره خورده باشد؟

شهر بازی گم شده داستان سفری پرهیجان و فراموش نشدنی است؛ داستان پدر بزرگ آرش و چهار نوه اش، رایان، سام، نیلا و دیلا که برای یافتن شهری افسانه ای راهی ماجراجویی می شوند.

در مسیر این سفر، آن ها با معماهای اسرارآمیز، سرزمین های ناشناخته، دوستان جدید و دشمنانی قدرتمند روبه رو می شوند. هر قدم آن ها را به حقیقت نزدیک تر می کند، اما در عین حال خطرهای بزرگ تری نیز در انتظارشان است.

این داستان فقط درباره یافتن یک شهر گمشده نیست؛ بلکه درباره شجاعت، دوستی، مهربانی، امید و باور داشتن به خود است. درباره این است که گاهی بزرگ ترین قدرت، نه در زور بازو، بلکه در قلب انسان ها نهفته است.

پس آماده شوید تا همراه رایان، سام، نیلا، دیلا و پدر بزرگ آرش قدم در دنیایی پر از رمز و راز بگذارید؛ دنیایی که در آن هر ستاره داستانی برای گفتن دارد و هر ماجراجویی می تواند سرنوشت یک جهان را تغییر دهد.

به شهر بازی گم شده خوش آمدید...

سفری که از همین صفحه آغاز می شود.

فصل اول

صندوقچه در انباری

باران آرامی روی سقف خانه قدیمی پدربزرگ آرش می‌بارید. صدای قطره‌های باران در حیاط پیچیده بود و نسیم خنکی از پنجره نیمه‌باز اتاق وارد می‌شد.

رایان روی مبل نشسته بود و کتابی درباره ماجراجویان مشهور می‌خواند. سام روی زمین دراز کشیده بود و با قطعات لگو چیزی شبیه یک قلعه می‌ساخت. نیلا کنار پنجره نشسته و مشغول حل جدول معمایی بود و دیلا در دفترش نقاشی می‌کشید.

ناگهان پدربزرگ آرش وارد اتاق شد.

لبخندی روی صورتش بود اما در چشمانش هیجان عجیبی دیده می‌شد.

گفت:

بچه‌ها، می‌خواید یه چیز جالب ببینید؟

سام بلافاصله بلند شد.

بازم یکی از داستان‌های قدیمی تون؟

پدربزرگ خندید.

این بار داستان نیست.

رایان کتابش را بست.

پس چیه؟

پدربزرگ بدون پاسخ دادن به سمت راه‌پله رفت.



دنبالم بیاید.

چهار نوه با تعجب پشت سر او حرکت کردند، پدربزرگ آن‌ها را به انباری قدیمی خانه برد. انباری سال‌ها بود که باز نشده بود؛ همه جا پر از گرد و غبار بود. جعبه‌های چوبی، قاب‌های کهنه و وسایل قدیمی گوشه و کنار دیده می‌شد.

پدربزرگ چراغ‌قوه‌ای روشن کرد، نور زردرنگ آن میان تاریکی چرخید و بعد به گوشه‌ای از انباری رفت، پشت چند صندوق بزرگ ایستاد با زحمت آن‌ها را کنار زد.

ناگهان صندوقچه‌ای کوچک و چوبی نمایان شد. صندوقچه قفل زنگ‌زده‌ای داشت.

دیلا آرام گفت:

این چیه؟

پدربزرگ دستش را روی صندوقچه کشید.

چیزی که سال‌ها دنبالش می‌گشتم.

نیلا کنجکاوانه پرسید:

داخلش چیه؟

پدربزرگ کلیدی قدیمی از جیبش بیرون آورد.

قفل با صدای تقی باز شد.

در صندوقچه آرام بالا رفت.

چهار نوه نفسشان را حبس کردند.

داخل صندوقچه فقط چند کاغذ کهنه، یک قطب‌نما و یک دفتر چرمی دیده می‌شد.

رایان با تعجب گفت:

همین؟

پدربزرگ دفتر را برداشت و گرد و خاک روی جلدش را پاک کرد.

سپس آرام گفت:

نه... این فقط یک دفتر نیست.

سام پرسید:

پس چیه؟

پدربزرگ چند صفحه را ورق زد. در میان صفحه‌ها کاغذی تاخورده بیرون افتاد.

آن را باز کرد.

همه به نقشه‌ای عجیب خیره شدند؛ نقشه پر از علامت‌های ناشناس و مسیرهای پیچیده بود.

در گوشه آن با خطی محو نوشته شده بود:

شهر بازی گم‌شده

چند لحظه سکوت برقرار شد.

دیلا زمزمه کرد:

شهر بازی گم‌شده؟

پدربزرگ سر تکان داد.

افسانه‌ای که بیشتر مردم فکر می‌کنند واقعی نیست.

نیلا گفت:

یعنی این شهر بازی وجود داشته؟



پدربزرگ لبخند زد.

نه تنها وجود داشته... بلکه هنوز هم جایی پنهان شده است.

رایان با هیجان جلو آمد.

یعنی می‌تونیم پیداش کنیم؟

پدربزرگ به نقشه نگاه کرد.

اگر این نقشه درست باشد... بله.

سام خندید.

یعنی یه ماجراجویی واقعی؟

پدربزرگ پاسخ داد:

بزرگ‌ترین ماجراجویی زندگی‌مون.

اما هیچ‌کدام نمی‌دانستند که این نقشه آن‌ها را به جنگل‌های اسرارآمیز، غارهای تاریک، معماهای باستانی و خطرهایی می‌رساند که حتی تصورش را هم نمی‌کردند.

در همان لحظه، ناگهان تکه‌ای کاغذ از میان صفحات دفتر بیرون افتاد، روی آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

مراقب نگهبانان شهر باشید...

چهار نوه با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند.

و ماجرای بزرگ آن‌ها آغاز شد...

فصل دوم

نقشه‌ای باستانی

صبح روز بعد، هیچ‌کدام از بچه‌ها نتوانستند خوب بخوابند. فکر شهر بازی گم‌شده از ذهنشان بیرون نمی‌رفت.

رایان زودتر از همه بیدار شد و مستقیم به اتاق پدربزرگ آرش رفت.

در زد و گفت:

پدربزرگ! بیدارین؟

صدای پدربزرگ آمد:

بیا تو، قهرمان.

وقتی رایان وارد شد، دید پدربزرگ پشت میز نشسته و همان نقشه قدیمی را بررسی می‌کند.

کمی بعد سام، نیلا و دیلا هم از راه رسیدند.

سام گفت:

دیشب تا نصف شب به شهر بازی فکر می‌کردم!

نیلا خندید.

منم داشتم علامت‌های روی نقشه رو بررسی می‌کردم.

پدربزرگ عینکش را جابه‌جا کرد و گفت:

اتفاقاً می‌خواستم چیزی بهتون نشون بدم.



او نقشه را روی میز پهن کرد.

حالا که نور صبح روی آن افتاده بود، جزئیات بیشتری دیده می شد. خطوطی پیچ در پیچ، چند کوه، یک رودخانه و نشانه هایی عجیب روی آن حک شده بود.

دیلا پرسید:

این علامت ها یعنی چی؟

پدربزرگ گفت:

همین سوال رو سال ها پیش من هم داشتم.

او دفتر چرمی را باز کرد. میان صفحات، یادداشت هایی دیده می شد که نویسنده ای ناشناس نوشته بود.

پدربزرگ یکی از نوشته ها را خواند:

کسی که می خواهد شهر بازی را پیدا کند، باید راه ستارگان را بشناسد.

سام اخم کرد.

راه ستارگان؟

یعنی چی؟

نیلا به گوشه نقشه اشاره کرد.

صبر کنید! اینجا رو ببینید.

همه نزدیک شدند.

در گوشه نقشه، شکل هفت ستاره کوچک دیده می شد.

پدربزرگ با هیجان گفت:

آفرین نیلا!

او سریع کتابی قدیمی از قفسه برداشت؛ چند دقیقه مشغول جست‌وجو شد.

بعد ناگهان گفت:

پیداش کردم!

رایان پرسید:

چی رو؟

پدربزرگ صفحه‌ای را نشان داد.

در آن تصویر همان هفت ستاره وجود داشت. زیر آن نوشته شده بود: صورت فلکی نگهبان. دیلا آرام گفت: پس این نقشه به ستاره‌ها مربوطه؟ پدربزرگ سر تکان داد. بله. سازنده نقشه بخشی از مسیر را در میان نشانه‌های آسمان پنهان کرده. سام با هیجان گفت: یعنی یه معمای واقعی! پدربزرگ لبخند زد. و این فقط اولین معماست.

در همان لحظه، رایان متوجه چیزی شد. یه لحظه... او به وسط نقشه اشاره کرد. این خط قبلاً اینجا بود؟ همه نگاه کردند. خطی کم‌رنگ روی کاغذ ظاهر شده بود؛ خطی که شب گذشته دیده نمی‌شد. نیلا با تعجب گفت: عجیبه! پدربزرگ چند لحظه فکر کرد. سپس گفت: نور خورشید! او نقشه را مقابل پنجره گرفت. ناگهان خطوط بیشتری ظاهر شدند. گویی نقشه را با جوهری نامرئی نوشته بودند. سام دهانش باز ماند. وای! اکنون روی نقشه جمله‌ای دیده می‌شد: اولین کلید در جایی است که عقاب سنگی به طلوع خورشید نگاه می‌کند.

سکوتی کوتاه اتاق را فرا گرفت. رایان پرسید: عقاب سنگی کجاست؟ پدربزرگ دفتر را ورق زد. چند صفحه بعد تصویری پیدا کرد. عکس مجسمه‌ای عظیم از یک عقاب سنگی بود. زیر تصویر نوشته شده بود: تپه عقاب، صد کیلومتر دورتر از دره مه‌آلود. دیلا گفت: یعنی باید اونجا بریم؟ پدربزرگ آرام پاسخ داد: اگر می‌خواهیم شهر بازی گم‌شده را پیدا کنیم، بله. سام پرید بالا. پس سفرمون شروع شد!